

در آنجا بنی اسراوئیل باز هم از موسوی و هارون گله کردند و گفتند: ای کاش در همان مصر مانده بودیم و خداوند ما را می‌کشت. آنجا در کنار دیگ‌های گوشت بودیم و هر چه می‌خواستیم می‌خوردیم. اما حال در این بیابان داغ که شما ما را به آن آوردید از گشنگی خواهیم مرد. انگاه خدا فرمود حال از آسمان برای ایشان نان می‌فرستم. هر کس بخواد می‌تواند هر روز بیرون برود و نان خود را برای همان روز جمع کند. این طور آن‌ها را آزمایش می‌کنم تا ببینم به دستورات من عمل می‌کنند یا خیر. بعد از مدتی آن‌ها شاکی شدند که گوشت می‌خواهند. خداوند به موسوی فرمود: شکایت این قوم را شنیدم برو و به ایشان بگو که صبحها با نان سیر شده و عصرها گوشت خواهند خورد، تا بدانند من خداوند آن‌ها هستم. در عصر همان روز تعداد زیادی بلدرچین آمدند و آن دشت را پوشاندند. و در سحرگاه در اطراف اردوگاه شب‌نم بر زمین نشست و صبح وقتی شب‌نم‌ها ناپدید شدند دانه‌های ریزی مثل برف بر زمین نشست. بنی اسراوئیل پرسیدند این چیست؟ موسوی گفت: این نانی است که خدا به شما داده تا بخورید. خداوند فرموده هر خانواده به اندازه احتیاج خود بردارد. ولی قوم بیرون رفته و نان جمع کردند برخی زیاد و برخی کم. ولی در آخر وقتی نان‌ها را وزن کردند دیدند کسانی که زیاد جمع کرده بودند چیزی بیشتر از کسانی که کم جمع کرده بودند نداشتند. بلکه هر کس به اندازه احتیاجش جمع کرده بود

پترو پیر بود و تمام استخوانهایش درد می‌کرد و نمی‌توانست مثل جوان ترها کار کند. او در بین قوم اسراوئیل به عنوان خزانه دار بود و مسئول تقسیم آذوقه بین قوم بود و باید غذای کمی که از مصریان می‌گرفت را بین بنی اسراوئیل تقسیم می‌کرد. پترو به این ایمان داشت که آدم می‌تواند با برنامه‌ریزی دقیق و توکل به خدا بر همه چی غلبه کند. وقتی موسوی گفت که ما باید راهی بیابان شویم و اثاث زیادی هم نباید با خود ببریم، پترو نگران شد چون می‌دانست این اثاث کم کفاف این همه آدم را در بیابان نخواهد داد. احتمال همچنین قضیه‌ای راحت بود که این آذوقه کم جوابگو این همه نمی‌باشد. ولی موسوی می‌گفت مرغ یک پا دارد و آن‌ها نباید اثاث زیادی با خودشان بیاورند. بنابراین پترو هم با همان استخوان درد و پیری، دنبال موسوی راهی بیابان شد. و آن‌ها همان‌طور که پترو گفته بود مشکل پیدا کردند. هر روز آذوقه داشت کم و کمتر می‌شد و این را هم پترو اخطار داده بود، چون این کار او بود و سالها در این کار تجربه داشت. و این برای او روشن بود که این تدارکات برای این سفر، بی‌تدبیری است! این مسأله او را اذیت می‌کرد و برای همین هم لج کرد و با بی‌تدبیری به تقسیم آذوقه پرداخت و دیری نگذشت که بچه‌های قوم اسراوئیل از گشنگی به گریه و شیون افتادند. وقتی غذایی وجود ندارد دیگر ادام‌سفر غیر ممکن است و هیچ آینده‌ای هم در کار نیست و تمام رؤیاهای موسوی بر باد رفته، و دیگر فرعونی که بخواد آن‌ها را تعقیب کند و دریایی که بخواد از وسط نصف شود و او را غرق کند... همه بر باد است. و پترو هم به همین خاطر از دست موسوی ناراحت بود و از این طرح احمقانه که آن‌ها را با دست خالی در وسط بیابان کشیده بود و از این شاکی بود که چرا خدا در این سن پیری همچین انتظار بی‌جایی از او داشته است! آیا خدا آن‌ها را با هیچ در بیابان رها کرده بود! شما همچین شرایطی را می‌شناسید، درست مثل پترو

در بیابان؟ منظور این نیست که آدم گشنه و تشنه در بیابان گیر کنه، منظور بی حاصلی از کاری است که انجام شده است. وسط بیابان گیر افتادن مثل اینکه آدم همه تلاش هاش پوچ بشه و این تلاش برای یک عده از بین رفتن عشق در زندگی هست و برای بعضی برخی دیگر جواب منفی در روند پرونده پناهندگی هست و برای برخی هم گاهی یک بیماری نا مقدس می تواند باشد که آرامش را از آدم می گیرد و ... و شاید اصلاً اینطور بتوان گفت که طبق طبیعت زندگی همه چی در حال محدود و محدودتر شدن است. یک وقتی بالاخره ما باید هر چیزی که داریم اعم از ثروت و عشق و آرامش و ... بدیهم و برویم. ما بار یمدتی فقط می توانیم از این ناراحتی ها و کاستی ها دوری کنیم. یک وقتی می شود که این کیسه آذوقه ما خالی می شود و بعد چی می شود؟ بدون هیچ آذوقه ای در وسط بیابان! درست مثل اسرائیلی ها در بیابان ، حال چی کار باید کرد؟ شاید همان کاری که آن ها کردند! ولی آن ها چه کردند؟ هیچ! فقط شروع به غرغر کردن! به موسوی و هارون و بدتر از همه به خدا غر زدن! ما نیز در کلیسا این را تجربه می کنیم وقتی در زندگی به بن بست می رسیم، درست مثل گیر افتادن در بیابان! خدا به ما شکوه و جلال ابدی را وعده داده ولی راهی که به آنجا ختم می شود صعب العبور است و ما باید تمام اطمینان خود را به چیزی که ناپیداست و مجهول است بدیهم. این ولی همان کاری بود که نوح با ایمانش انجام داد وقتی هنوز اثری از باران نبود خودش را برای سیل آماده کرد و یک کشتی ساخت. و همینطور ابراهیم هم وقتی فراخوانده شد بدون شک راهی شد. و این اطمینان همان بود که برای آن قوم اسرائیل برایش به بیابان فراخوانده شدند و این همان است که امروز نیز خدا وعده داده است که از طریق عیسی مسیح یک زندگی نو هدیه می دهد. و گاهی ما اینرا از صمیم قلب درک می کنیم و خوشحالیم که در این سفر با خدا هستیم. ولی روزهایی هم هست که این همسفری با خدا مثل گیر کردن در بیابان است. و گاهی ما این حس را داریم که خدا ما را دوست ندارد و او دارد ما را تنبیه می کند. و دعاهای ما فرمولهایی هستند که جواب نمیگیرند. وقتی این حس همه گیر می شود ما نیز مثل همان اسرائیلی ها می شویم ، یک غرغرو و یک آدم افسرده و ناامید و این افسردگی مثل یک ابر سیاه بر کل اجتماع ما سایه می افکند. همچنین احساساتی ویران گر هستند و تمام نیروی ما را می گیرند و ما نمی توانیم برای مدت طولانی در برابر آن ها مقاومت کنیم. در قوم اسرائیل مثالی از خستگی از ایمان داریم برای نمونه یثرو از خالی بودن کیسه های آذوقه شاکی بود و می خواست که دیگر ایمان نداشته باشد و همچنین کل قوم اسرائیل نیز به همین منوال بودند. حال واکنش خدا در برابر این بی ایمانی چه بود؟ آدم شاید بگوید که او میبایست آن ها را مجازات کند ولی ایمان مخصوص فرزندان خداست وقتی آن ها نتوانسته بودند ایمان خود را نگهدارند پس چه کسی می تواند؟ آنچه ما نباید در این داستان از یاد بریم این است که اسرائیلی ها ایمانشان را به خدا از دست داده بودند. ولی خدا ایمانش را به این قوم از دست نداده بود. خدا خط کش بر نمی دارد و ایمان آدمها را اندازه نمی گیرد تا هر که ایمان بیشتری دارد به او برکت بیشتری بدهد خیر ، خدا دنبال آدمهای سست و ضعیف می رود و امروز در کلیسا هم به همین منوال است. و برای همین هم او خودش را به ما نشان می دهد و به ما برکت می دهد و این برکت دستاورد ما نیست بلکه او این را به ما به رایگان داده است! اما برای یثرو به عنوان خزانه دار که همه چیز را حساب می کند ماجرا طور دیگری رقم خورد! متخصصان برنامه و بودجه می گویند که از هیچ چیز به بار خواهد آمد و کسی که سرمایه گذاری نکرده ، سودی هم برداشت نمی کند. برای یثرو هم همین طور بود ، غروب بود و او با غم فراوان و شکم گشنه به خواب رفت. ولی فردا دوباره آذوقه فراوان بود برای همه و روحیه همه خوب! و به همین

راحتی! این به این دلیل بود که خدا خواسته بود از ثروت خودش به آن‌ها بدهد و خدا به آن‌ها فکر می‌کرد وقتی آن‌ها در خواب بودند، او همه چیز را برای آن‌ها فراهم کرد. و آن چیزی است که خدا می‌خواهد در این داستان به ما بگوید، ما نیاز نداریم که همیشه به احتیاجاتمان فکر کنیم، ما خدای توانایی داریم که هیچ نقصی در او را ندارد و او از ثروت خودش به ما هدیه می‌خواهد بدهد. عجب خدایی ما داریم! چه سعادت ما داریم که با این خدا باشیم، خدایی که می‌خواهد دائماً از ثروتش به ما هدیه بدهد. خدا این را گفته که: شما باید سیر شوید و شما باید این را بفهمید که من خدای شما هستم. امروز ما هم این اجازه را داریم که از این ثروت بهر مند شویم. عیسی جان خود را بر ما روان کرد تا ما به این ثروت برسیم. و این کلام خود اوست: این را بردارید و بخورید، این جسم من است! و این را بگیرید و بنوشید این خون من است! قدیم‌ها وقتی یترو و مردم سرزمینش راهی بیابان شدند، او فکر می‌کرد که این یک پیاده روی برای تدارک یک جنگ است. بعدها او مثل دیگر اسرائیلی‌ها این را فهمید که این عبور از بیابان در واقع یک اصل در راه ایمان بوده است. همیشه و همیشه باید این را اسرائیلی‌ها تجربه می‌کردند، وقتی در تنگنا بودند. و همیشه هم باید از این موضوع شگفت زده می‌شدند که هر چه آن‌ها ندارند خداوند دارد و او کمال مطلق است. و این کلیسا به عنوان قوم خدا این را با خدا ادامه می‌دهد. اگر ما خدا را در نظر نگیریم تمام دعاها و ایمانها و کل افرینش هیچ خواهد بود ولی این خداست که هر چه نقص در ماست را به کمال دارد و هر چه ما نداریم را دارد. همیشه باید تجربه‌های شگفتی داشته باشیم که چطور خدا ما را در زندگی حفظ می‌کند. خدا همه چیز را به ما هدیه می‌دهد و این به همین دلیل است که ما می‌توانیم ببینیم و می‌شناسیم که او خدای ماست. امین